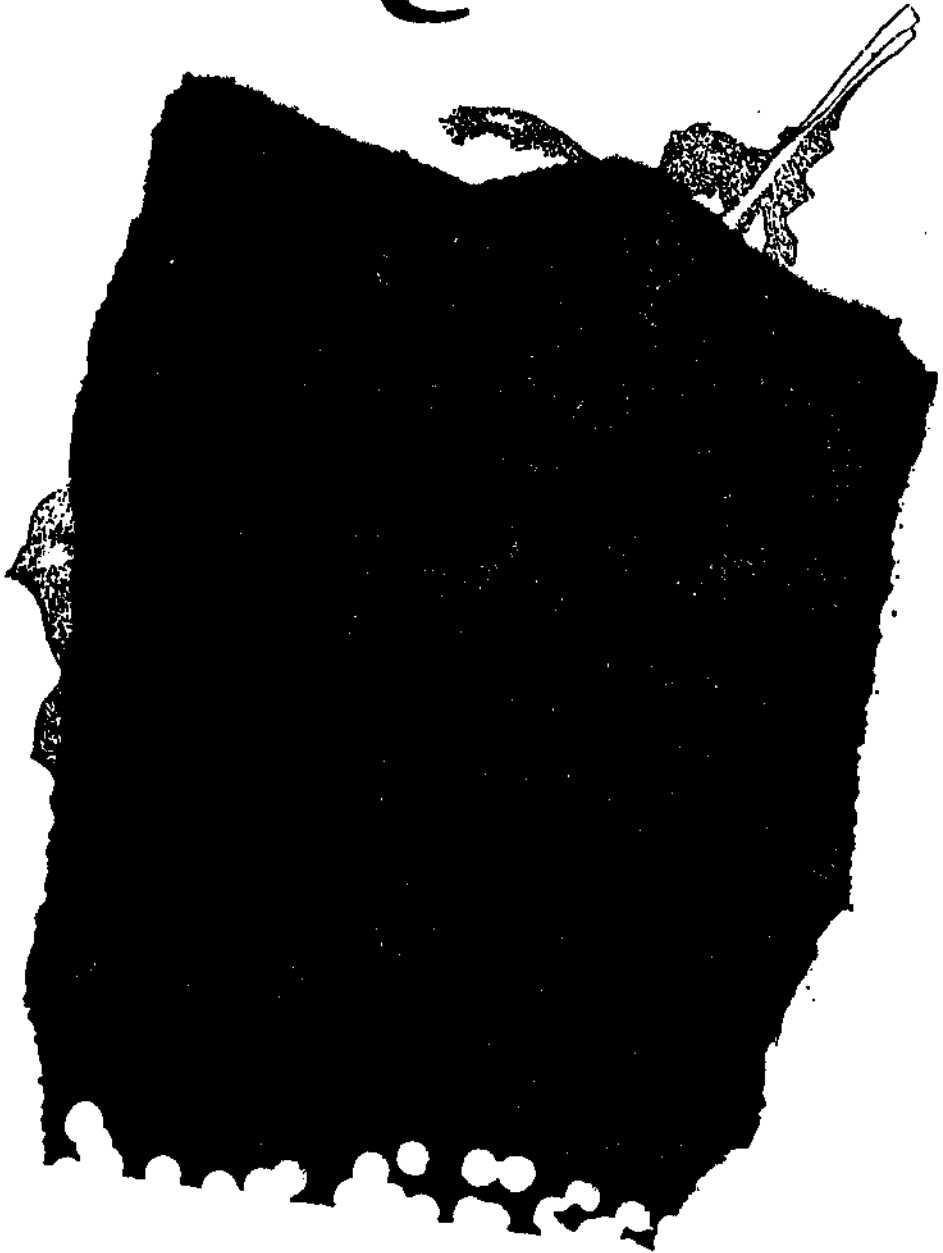


# ملخ‌ها



شهید بهروز دهقانی

# (ملخها)

نوشته:

بهروز دهقانی



انتشارات بوند



انتشارات پیوند

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه - تلفن ۶۶۴۸۰۶

ملخها

دومانی، بهروز

چاپ سوم

حق چاپ محفوظا

## فهرست مطالب

ملخ‌ها  
پیکره طلالی  
بزه‌های ملارجب

## ملخ‌ها

آن سال محصول ما خوب بود. اوله‌اش آب نبود. نصف محصول خشک شد. اما بعد باران یارید و بند آمد. افسوس کمی دیر. سیل آمد و هرچه گیر آورد شست و با خود برد. ازین‌ها که بگذریم - چون عادی است و همیشه اتفاق می‌افتد - حادثه دیگری اتفاق افتاد که بترساندمان. همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندم‌هایمان زرد بشوند و بیفتیم جانشان.

پدر بزرگم که خیلی وقت بود باد نزله داشت پایش قلع شده بود و دیگر نمی‌توانست بیرون بیاید دم تنور کنار مادر بزرگ مینشست و برای زمستان‌مان جوراب پشمی میبافت. وقتی برایش تعریف میکردیم که:

- خوشه‌ها دست کم هر کدام پانزده تخم دارند، باورش نمی‌شد:

میگفت:

- این دوروبرها هیشکی بیشتر از ده تخم ندیده.

میخواستیم پس از درو بیریمش سرخرمن تا با چشم خودش ببیند و

دیگر هی نگوید:

- اصلاً همه ما را خود حضرت نفرین کرده. به وقتی گذارش این

کوه و کمر می افته و ده مارو می بینه ته دره نشسته. چون تشنه اش بوده میاد نوی ده. به هر خانه سر می زنه می بینه لبهای پیرزنها و بچه ها از تشنگی ترك ورداشته، هیشکی بلند نمی شه به قلب آب بهش بده. حضرت قربونش برم نوك شمشیر شومی زنه به همین کوه، آب گوارائی زاه می افته، صیراب که میشه راهشو میگیره و میره. چشمه هموندم خشک میشه. همه تون میثونین برین سر کوه و جاشو ببینین مث به کاسه گنده س.

برادر کوچکم میگفت: بابا جون. پارسال اون مرد گنده پادت هست اومد اینجا؟ اون میگفت اون کاسه دهانه آشفشان بوده و یاهمجو چیزی ...

بابا بزرگ که دیگر حرفی نداشت بزند جورایش را میگذاشت زمین و عصایش را برمی داشت. هر کس که دم دست بود کتک میخورد. میبایست در رفت.

دو سه هفته بیشتر به وقت درو نداشتیم. گندمها که تا چند روز میرسید، مانند دریای طلا موج میزدند و به هر باد سرخم میکردند.

پدرم همه داسها و داسناله ها را برداشت و برد شهر که تیزشان بکند. برگشتنی الاغ سیاهمان نانداشت راه پرود. آنقدر خرده ریزبارش بود. صد و پنجاه تومن که نازگی از شرکت تعاونی گرفته بود خیلی پدرش خورده بود. برای همه ما کفش و پیراهن خریده بود. برای خواهر و ننه ام شلیته قرمز و بل. همه مان آنقدر خوشحال بودیم که شب خوابمان نمیبرد. تا نصف شب در خانه مان بگو و بخند بود. خواهرم آنقدر از شلیته قرمزش خوشش آمده بود که دلش نمیکرد. هر جا میرفت با خودش میبرد.

آخرش افتاد نوی تنور. خدائی شد که تنور زیاد داغ نبود. ننه زود درش آورد. او با بچه بسرش زد و گفت:

- ذلیل شده مگه کوری؟

خواهرم زد زیر گریه .

حوصله همه مان سر رفت. رفتیم زیر لحاف و خوابان گرفت.

فردا صبح داسها را برداشتم و رفتیم سرکشتمان، برادر کوچکم

يك سرتبه دادزد:

توی دستش ملخ درشت سبزرنگی بود که با چشمهای درشت ذوق

زده اش توی صورت آدم نگاه میکرد:

پدرم گفت: ملخ!

زیر پابمان نگاه کردیم. همه جا پوشیده از ملخ بود. لای گندمها

جست میزدند.

ملخ!

پدرم گفت: خدا با چیکار کنیم؟

من گفتم: نمی دونم. میگی چیکار کنیم؟

پدرم گفت: بریم پیش کدخدا.

کدخدا گفت: اینجاها ملخ چیکار داره!

پدرم گفت: من چی میدونم! بیا از خودشون بیرس.

کدخدا گفت: شاید بسرت زده.

پدرم گفت: خودت که چشم داری! بیا بریم نشونت بدم.

پدرم يك ملخ درشت را گرفت جلو کدخدا، کدخدا ملخ را میان

انگشتانش گرفت و پاهایش را شمرد. بعد خاشاکی از زمین برداشت و به

دهان ملخ گذاشت. آهی کشید و گفت:

- آره، انگار خودشه.

پدرم گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

کدخدا گفت: باس فوراً بری شهر.  
پدرم گفت: من که جایی رو بلد نیستم. خودت خوب راه و چاهتو  
بلدی، بهتره خودت بری.

کدخدا گفت: اینهمه کار رو سر من ریخته، من که نمیتونم برم:  
خودت میدونی که به عده اوامه دادن سرباز گیری، تو خونه من هستن. گاو  
ارباب هم که امشب میره، باس برم مواظبش باشم.  
پدرم گفت: آخه من جایی رو بلد نیستم.  
کدخدا گفت: اینکه کاری نداره. از هر کجا بیرسی اداره کشاورزی،  
نشونت میده. میری اونجا و میگی زود به دادمون برسین.

پدرم دیگه حرفی نزد. آمدیم خانه. الاغ سیاهمان نازه کارش را  
تمام کرده بود و داشت برای خودش نشخوار میکرد. پدرم افسارش را گرفت  
و کشیدش بیرون. پالانش را درست کرد. ننه‌ها را و شامان را پیچیدتوی  
دستمال و گذاشت توی خورجین. خورجین را گذاشتیم پشت الاغ و راه  
افتادیم.

نزدیکیهای ظهر رسیدیم سرگردنه. هر دو حسابی گشنه‌مان شده  
بود. پدرم دستمال را باز کرد و نان و پنیرمان را در آورد و خوردیم. باز  
راه افتادیم. عصر رسیدیم به شهر و بکراست رفتیم به کاروانسرای گول  
مده:

صبحی ناشتا نخورده رفتیم سراغ اداره کشاورزی. پدرم از مرد  
شکم‌گنده‌ای که کیفی دستش بود پرسید:

— اداره کشاورزی کجاست؟

مرد ایستاد و دستش را گذاشت روی شکمش و نفس نفس زنان

گفت:



- از این جا برو خیابون فردوسی، از اونجا بییچ خیابون حافظ از اونجا به راس برو خیابون هامیده‌های پوچه.

پدرم این‌ور و آن‌ور نگاه کرد و گفت: آره، خدا پدرتو بیمارزه. دست مرا گرفت و راه افتادیم. از یکی سراغ خیابون فردوسی رو گرفت و از یکی سراغ خیابان حافظ را و آخر سر خیابان دیگر. اداره کشاورزی که میگفتند، يك جای بسیار گنده‌ای بود که هیچ دخلی به مارت ارباب نداشت. همه جاییش انگار آینه سیاه بود، برق برق میزد.

این‌ور و آن‌ور رفتیم. نمیدانستیم درش کحاست. اولش رفتیم يك جای بزرگی که لاک‌پشته‌های گنده‌ای نشسته بودند، آنجا از گرما نشان خشکیده بود. مردی که کلاه سربازها سرش بود - مال این‌آبی بود - آمد جلو و گفت:

- نره خر لای ماشینا چیکار داری؟ بیا بیرون ا اومدی فالپاق

دزدی؟

پدرم گفت: می‌خواهیم بریم اداره کشاورزی.

مرد گفت، نا ماشین گدا جمع کنی نیومده فلنگو ببند.

پدرم گفت: ما مال ده جنت آبادیم. تو دهمون ملخ اومده می‌خوام

بریم اداره کشاورزی خبر بدیم.

مرد گفت: خوب از این ذر بیا برو بالا.

پدرم گفت بجنب بریم.

از لای گردونه‌ای رد شدیم و رفتیم توجای بزرگی بود که ده دوازده

تا در داشت.

در اول را باز کردیم کسی نبود. در دوم را که باز کردیم یکی از

نو درزا محکم زد و انداختمان بیرون.

توی اطاق دیگر مردی نشسته بود و چایی میخورد.

پدرم گفت: آقای رئیس تو ده ما ملخ اومده.

مرد فنجانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت:

- به من چه؟

- آخه میگن...

- برو دفع آفات.

آمدیم بیرون. مردها تند و تند می آمدند و میرفتند. خیلی بودند.

بعضی ها کاغذ دستشان بود.

بعضی شکمشان خیلی گنده بود، مثل شکم ارباب خودمان. پدرم

به من گفت.

- گفتش برین کجا؟

گفتم: انگار دف آباد یا به همچو چیزی.

پدرم باز این ور و آن ور نگاه کرد، از يك مردی که ریخت خودش را

داشت. پرسید:

- دف آباد کجاس؟

مرد گفت: طبقه پنجم. از اون پله ها برین بالا.

دوده راه افتاد طرف پله ها. من هم دنبالش. خیلی پله بود.

آنقدر بالا رفتیم که اگر دستان را دراز میکردیم به آسمان میرسید.

پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جایی رسیدیم که دیگر پله نبود. آنجا

هم می آمدند و میرفتند.

دوده جلوی مردی که به عجله میرفت ایستاد و پرسید:

- دف آباد کجاس؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جایی را نشان داد.

دده گفت: بشین همینجا، جایی نری‌ها ا گم میشی،  
من نشنم پای ذیوار. پاهایم درد میکرد. دده دری را باز کرد و  
رفت تو. از پشت در هیچ صدایی نیامد. بعد دده آمد بیرون.  
رنگش پریده بود. کلاهش توی دستش بود.

گفت: جعفر بیا اینجا. تو یادت هست ملخها چه رنگی بودن؟  
من گفتم: سبز بودن. بعضی‌هاشون خاکستری...  
دده باز رفت تو. از لای در که باز مونده بود نگاه کردم. دده ایستاد  
جایی و گفت:

- پسر میگه: سبز بودن، بعضی‌هاشون هم خاکستری. یکی از تو  
داد زد:

- این که همیشه. جنس ملخ باید کاملاً معلوم بشه. اینجور کارهارو  
که همیشه سرسری گرفت ا مبارزه با ملخ شوخی نیس. باس اول بدونیم  
جنش چیه. رنگش چیه. تو که اصلاً سرت نمیشه، این اداره فقط با  
ملخهای قرمز مبارزه میکنه.

پدرم گفت: نمیشه مثلاً این ملخهارو رنگ بزیم بشه قرمز؟  
صدا بلند شد که: از لحاظ علمی این کار درست نیست. برو اداره  
مبارزه با ملخ سبز و خاکستری.  
در اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری گفتند: تو مطمئنی همه  
شون سبز بودن؟

پدرم گفت: همه‌اش که سبز سبز نبودن.  
بعد رویش را بمن کرد و گفت. جعفر تو که خوب تماشا شون  
کردی.

من گفتم: بعضی‌هاشون زرد بودن بعضی‌ها سبز. از همه رنگی

بودن.

مرد که سرطاسش برق میزد از حرفهای من نیشش باز شد:

- نگفتم؟ باید بری سراغ اداره مبارزه با ملخهای الوان.

ده دوازده روزی که نو شهر بودیم برای من خیلی خوش گذشت. خیلی جاها رفتیم. شهر از ده ما خیلی بزرگتر بود. اناقهای قشنگ و بلند، ماشینها، خیابانها. همه اش قشنگ بود. يك دفعه که می ایستادی بیشتر از صدنا میتوانستی بشماری. تند و تند می آمدند و میرفتند: فقط پدر اوقاتش تلخ بود. عصر که برمیگشتیم به کاروانسرای گول ممد همه اش روی حاجیم دراز میکشید، رویش را به دیوار میکرد و زیر لب فحش میداد. بعضی وقتها هم بلند بلند با خود حرف میزد.

خدا پدر گول ممد را بیمارزد. چه آدم نازنینی بود. یکشب آمد پیش ما. دید پدر رویش را به دیوار کرده و دارد فحش میدهد.

گفت: قهرمان دایی چه خیرت است؟ مگه چی شده؟

دده گفت: کدخدایا گفت اگه بهشون بگی تو ده ما ملخ اومده فوراً با می شن و راه می افتن میان. بر پدرش لعنت که مارو از کار و بارمون انداخت. حالا نمیدونم برم یا باز صبر کنم و فردا برم اداره کشاورزی. گول ممد گفت: بابا اینکه کاری نداره، تو از اولش اینو به من میگفتی. فردا صبح میا با هم بریم.

فردا صبح با گول ممد راه افتادیم. گول ممد سری به اینجا و آنجا زد و آدمهایی را دید تا آخرش مارا بردش به اتاقی. من ایستادم دم در، دده و خودش رفتند. تو.

نشستم دم در و به آدمها نگاه کردم. بعضی هاشون يك راست از ده ها... فنلایا. بعضی هامیرفتند به اتاقها. پرداختم بشمردن آدمهایی که

از پله‌ها می‌رفتند. هزار و سیصد و سی و دو تا که شمردم صدای پدرم را شنیدم که دارد از اتاق بیرون می‌آید:

- نمونه برداری یعنی چه گول‌ممد؟ چکار باس بکنیم؟

- میری از هر کدام چندنایی میگیری میاری اینجا. میخوان مطالعه بکنن بعد بیان بده.

من گفتم: ملخهارو میخوان اینجا بکشن؟

پدرم گفت: نوچشم‌آب میخوره!

گول‌ممد گفت: خدا رو چه دبدی!

صبح آفتاب‌نزده، الاغ را از طوبله کشیدیم بیرون و راه افتادیم. دده گفت: خوب شد این مرد بدادمون رسید. آگه اون نبود الانه و بلون بودیم. توی کشت که رسیدیم زودی چندنایی گیر می‌آریم و توی دستمال می‌بندیم و برمیگردیم. لازم نیس بریم ده. زودتر برگردیم بهتره.

من گفتم: میریم شهر ماشینهارو باز تماشا میکنیم.

از گردنه گذشتیم. از پای کوه کشتزارهای ده ما شروع میشد. راه زیادی نداشتیم. راه سنگی بود اما کونا.

- انگار گندمهارو درو کردهن.

- اما چرا اینجوری. سنبلها نیستن. سافه خشکیده‌شون مونده.

این طرف و آن طرف خوب نگاه کردیم. از گندم خبری نبود.

دده گفت: جعفر انگار ملخها رفتهن. خدارو شکر دیگه نمیریم شهر. تا نزدیکیهای ده خبری نبود. بالای تپه، پای امرود وحشی که رسیدیم مردها را دیدیم که سرشان پائین بود. یواش یواش راه می‌رفتند و یک‌مرتبه جست میزدند روی زمین. مثل ملخها. بعد دستشان را توی

خوجین میکردند.

پدرم داد زد: آهای مشدی زامان چیکار دارین میکنین؟  
 مشدی زامان کمرش را راست کرد و بالای تپه نگاه کرد. نا ما را  
 دید، داد زد:

- او هوئی یی یی.

بازکار عجیبش را از سر گرفت.  
 از بالای تپه که نگاه می کردیم مردها را میدیدیم که قدشان را  
 خم کرده اند و جست میزنند، مثل ملخ.  
 دده گفت: او هوئی یی.  
 بعد خم شد و پرداخت به جست زدن.

## پیکره طلالی

خبرنگار روزنامه دم در ایستاد، و بند دوربین عکاسی را روی شانه‌اش جابجا کرد. در بزرگی بود با گل‌میخهای درشت برنجی. کوبه‌اش ازدهائی بود که زبانش را بیرون آورده بود. نوک زبان ازدها را گرفت بدر زد. صدا درهشنی پیچید.

صدای وهیاهوی بچه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. دیگر نمی‌شد نشنیده شان گرفت. صدای شیبور که بریده شده بود دوباره بلند شد. شیبورزن پرسک سرخ‌موئی بود سروپاهنی. گونه باد کرده بود. عرق روی صورتش شیار می‌انداخت. با همه زورش در شیبور می‌دمید. خبرنگار با بها کرد و دوباره زبان ازدها را گرفت.

دستی به کلون خورد. در سنگین روی پاشنه‌اش چرخید و صدای خشک و زنگ‌زده آهن شنیده شد. مرد تکیده درازی که دستمالی به چشم راستش بسته بود و دنیا را با یک چشم می‌دید سرش را آورد بیرون.

- چه فرمایشی داشتین؟

- من خبرنگار روزنامه هستم. می‌خواستم آقای باستان‌رو ببینم.

- خیلی وقته منتظر شما هستن. بفرمائین.

هیكلش را از قاب در کنار کشید، خبرنگار با احتیاط پایش را

بدالان گذاشت. در که بسته انگار دنیای تازه‌ای است، خیالی از هیاهو و بام بام طبل‌ها، ساکت.

روی دیوارهای دالان‌های دالان، مجلس‌های شاهنامه را گچ‌بری کرده بودند. قیام کاوه آهنگر دم در و هفتخوان رستم نه‌دالان.

مرد خبرنگار را دم دری رساند و گفت:

- بفرمائید.

و رفت پی‌کارش. خبرنگار دستگیره‌ی در را گرفت و پیچاند و وارد دنیای سالهای پیش شد. جنگل کوچکی بود با درختان عجیب. پر از حیوان‌های گوناگون. همه چیزش حیرت‌آور بود زمینی که بر آن پا می‌گذاشت، زمین افسانه‌ای جنگلی بود که انگار کسی از آن نگذاشته. اینجا و آنجا دسته‌ی پرندگان بی‌خیال روی شاخه نشسته بودند و جانوران سرشان بزیر بود و داشتند برای خودشان می‌گشتند.

کنار استخری رسید که مجسمه‌ی دختری میان آبهای ایستاده و آب مانند شیر از پستانهایش میریخت.

ماهی‌های درشت رنگارنگ دو روبرش می‌گشتند. تصویر قصری در آبهای استخر درهم میریخت. گل‌های شمع‌دانی‌نوی مهتابی می‌لرزیدند و همدیگر را می‌فشرده.

- آقای خبرنگار خیلی دیر کردین.

خبرنگار سرش را بلند کرد و چشمش به مرد افتاد که بالای درخت نوت مجنون نشسته بود. کیونتر سفیدی روی شانه‌ی راستش و خرگوشی روی شانه‌ی چپش داشت، صورتش را می‌لبسید. آقای باستان بود. با عکسش که در اداره نشانش داده بودند، مو نمیزد.

- سلام آقای باستان.



آقای باستان پائین آمد و دستش را بطرف خیرنگار در از کرد:  
- سلام آقا، خیلی دیر کردین. منکه دیگه حوصله‌ام سر رفته بود  
داشتم توت میخوردم.

- شما که گرفتاری‌های مارو میدونین...

آقای باستان همانطور که دست خیرنگار را در دست داشت بطرف  
نیمکت سنگی کنار استخر راه افتاد.

- بله میدونم. همه‌مون گرفتاریم. اما شما روزنامه‌نویس‌ها اگر  
گرفتاری هم نداشته باشین برای خودتون دست و پا میکنین. اینشو که  
میدونم.

- میدونین که این روزها قتل و دزدی زیادتر شده، خودکشی که  
دیگر بیداد میکند. از صبح ناشام این دروآن در سگدو میزنیم. که خیرها  
جانمون و بتونیم برای مردم بنویسیم. آقای سردبیر مجبور شده سه‌چهار  
خیرنگار دیگه هم استخدام بکنه. کارمون خیلی سنگینه.

آقای باستان دست خیرنگار را بیشتر فشار داد و گفت:

- آهان، شما این روزها حرف‌هایی مینویسین که لازم‌نیس بنویسین  
خیلی حرف‌ها هم که لازمه بنویستین که نمینویسین، مگه نه؟

خیرنگار داشت به تصویرش در آب نگاه میکرد که می‌لرزید.

- هرچه از ما میخوان همونو براشون مینویسم.

آقای باستان موزیانه لبخندی زد و گفت:

- اینجوری هم میشه گفت که: هرچه براشون مینویسین همونو

میخوان.

خیرنگار لبخندی زد:

- هر جور میلتونه.

آقای باستان گفت:

- خوب بگذریم. از اینجا خوششان میاد؟  
از جایش بلند شد و کنار استخر روبروی خبرنگار ایستاد:  
- آری... خیلی خیلی فشنگه.  
- همشو خودم درست کرده‌ام. اینا که میبینی با دست خودم  
کاشتم.

درختان سر و کنار استخر را نشان داد. خبرنگار جا بجا شد و  
لبخندی زد. نمیدانست چه باید بگوید.  
- کار يك عمره.  
آقای باستان گفت:  
- آره، درسته.

حالت صورتش کمی عوض شد و ادامه داد.  
- راستی چندروز پیش میخواستم پیام اداره بینمتون. که نیومدم  
حال گریه‌هام خوب نبود. دیروز هم منتظرتون بودم که بیاین. توی  
مهنایی، اگر فردا می‌امدین توانا قم می‌تونستین منو ببینین. اما اگر پس  
فردا می‌امدین... شاید دیگه نمیتونستیم همدیگر رو ببینیم.  
برگی از درخت بر کند.

- بهر حال من آدم صبوری هستم. از دیر کردنتون هم عصبانی  
نمیشم. دکترها میگند، به دفعه عصبانی شدن مث یه سال مریض شدنه.  
خبرنگار دنبال کلمه‌های مناسبی میگشت و نمیتوانست گیرشان

بیاورد

- والله دیر کردن تقصیر من نبود. آخه میدونین، آقای سردبیر...  
آقای باستان سر جایش روی نیمکت سنگی نشست.

- حتماً سردبیر ره ز نامه بهتون گفته. من صاحب گنجینه‌ی اشیاء عتیقه هستم. اینجا چیزهایی است که نوبی هیچ موزه نمیتوانین پیدا بشون بکنین. پدران من هر نکه از این اشیاء را از يك گره شاهی دنیا گیر آورده‌ن. من میخواوم شما با چشم خودتون اینو ببینین. عکس بگیرین و در روزنامه تون بنویسین. من آدم خودنمائی نیستم اما دلیم میخواه مردم بفهمن همشهری‌هاشون چقدر بر اشون زحمت کشیده‌ن و نگذاشته‌ن آثار پدرانشون از بین بره. درسته که يك عده بدبین میگن، شکم گرسنه و اساس زود رفت و از اون حرفهای دهن پرکن، اما آدمهای فهیمده، شرق شناس‌ها... خبرنگار میان حرفش دوید و گفت:

- راستی، آقای سردبیر از بیکره‌ای صحبت میکرد که شما خودتان ساخته این. مگه بیکر تراشی هم میکنین؟  
آقای باستان لبخندی زد و گفت:

- راستش، بیش از ده ساله من بیکارم، همه‌ی این مدت با پول چند نکه‌ای که از گنجینه‌ی پدرم فروختم زندگی میکنم. افسوس که نتونستم این گنجینه‌رو دست نخورده نگه‌دارم و اگه چیزی روش نمیدارم ازش برنذارم.

قدش را راست کرد و نفس بلندی کشید.

- فقط به چیز، به اثر هنری، یا هر چیز دیگه، روی این گنجینه اضافه میکنم. خیلی می‌ارزه، به بیکره طلائی.

تقریباً همیشه گفت با دست خودم ساخته شده. شمارو که اینجا آوردم بیشتر منظورم این بود که گنجینه‌رو ببینین و به‌نگاهی هم بکنین بیکره و نظر تونو بمن بگین. حتی اگر خواستین میتونین عکسشو تو روزنامه تون بذارین. الانه باهم میریم سراغش.

از پله‌های سنگی پائین رفتند و رسیدند به راهرو دراز و پهن که این طرف و آن طرفش اتاق‌هایی بود. همه شمعدانهای دیواری پنج‌شاخه بودند با پنج شمع روشن.

خبرنگار، دوربین عکاسی را امتحان کرد و وارد اتاق اول شد؛ دیوارها پوشیده از شمشیر و کمان و سپر و نیزه بود. تصویر نادرشاه افشار سوار اسب بالای اتاق بود. آقای باستان گفت:

— دیروز آخرین شب نادرشاه را میخواندم. چه آدمی بود. با تبر زینش دنیارو بهم زد و آخر سرچند تا ناکس کشتنش. دیگر همچو آدمی نیومد. مگه نه؟

خبرنگار که سرش گرم بود، با حواس‌پرتی گفت:

— آره. اگهم نازگی‌ها اومده باشه من نمی‌دونم.

در اتاق‌های دیگر قالی‌های زربفت، ظرفهای چینی و تنگ‌های طلائی. آخرین اتاق مخصوص ایشان میناکاری شده بود.

خبرنگار تند تند عکس می‌گرفت و گاهی چیزهایی در دفترش مینوشت. کنار درمینای اتاق ایستاد و محو زیبایی و ظرافت آن شد. هزاران تکه کوچک برنگ فیروزه‌ای و گللی سفید کنار هم گذاشته شده بود، در زیر نوری که شمعدانها می‌افتاد برق میزد.

— بیا اینجا کمی خستگی در کنیم و بریم سراغ آن یکی.

صدای آقای باستان خبرنگار را بخود آورد.

باهم به اتاق آقای باستان رفتند. اتاق درویشان قدیم بود. پوست

پلنگ و تبرزین بدیوار و دو تخته پوست روی حصیر پهن.

آقای باستان روی پوست نشست. گربه‌ی سیاهی با خال‌های

درشت سفید زیر شکمش از میان پاهای خیرنگار لیز خورد و خودش را انداخت توی دامن مرد.

آقای باستان سرگربه را میان دستش گرفت و دست دیگرش را گذاشت روی پشتش و گردنش را پیچاند. گربه جستی زد و رفت بیرون. بعد دو گربه آمدند تو. یکی حنائی بود با خال‌های سیاه و دیگری سفید. رفتند بفلس و سرشان را گذاشتند کنار هم و چشم‌هایشان را بستند. آقای باستان لبخندی زد و نازشان کرد.

- حیرت کردین؟ چقدر حیوونهای بی‌آزاری هستن! گربه‌های من اصلاً پرنده شکار نمیکنن، توی باغ با حیوون‌های دیگر بازی میکنن. و غذاشونو از من میگیرن. طبیعت هم همینجوری بود آرامش بود. صفا بود. حیوونا توی جنگل میگشتن. و میخوردن. و شکر خدا را میکردن. تا اینکه زد و انسان قدمشو گذاشت روی زمین. از همون روز بدبختی دنیا شروع شد. جنگ، آزار، برده‌داری، گرسنگی و دزدی، به همه محصول بشر و اجتماعی به‌که درست کرده.

خیرنگار روی پوست جابجا شد و پاهایش را دراز کرد.  
- درسته همه‌ی این بدی‌ها را کرده اما خودش هم مینونه دنیارو بهتر بکنه.

- میبینید که تا حالا ننوستانه. اگر بشر نباشه افلاً حیوونا نفس راحت میکشن.

خیرنگار حیرت‌زده پرسید:

- مگه انسان نباشه دنیائی هم میشه تصور کرد؟

آقای باستان زهرخندی زد و گفت:

- چه حرفهایی میزنین! انسان باشه یا نباشه واسه دنیا توفیری

نداره. این گربه‌ها، که میببینی، خواه من باشم یا نباشم، چیزی گیرمیارن که بخورن و راحت زندگی کنن. اینهمه پیغمبر اومده و رفته همه شونم خواستن مردمو براه راست بکشن. مگه حریشون شده؟ باید نسل بشر و ربیفته.

خبیرنگار با حرارت در آمد که:

ب آخه شعر، موسیقی... مبارزه، زندگی...

میان حرفش دوید.

- اینا بیچه در دگر به‌های من میخوره؟

خبیرنگار شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- جای کسالت آوری میشه دنیای بدون انسان.

- جای آرامی میشه. جنگ از بین میره. خودکشی از بین میره.

خیلی چیزها عوض میشه.

خبیرنگار دیگه حوصله نداشت بحث را ادامه دهد.

- منکه نمیتونم باور کنم چاره‌گرستی، نخوردن باشه و چاره‌ی

سردرد، بریدن سر.

آقای باستان دست کرد و پرده‌ای را کنار زد.

- خیلی حرف زدیم، با به‌پاله شراب چطوری؟ می‌ناب هستن

منه.

از پشت پرده تنگی بیرون آورد. تنگ بلور تراشی بود شکل یک

دختر ظریف. انگار شراب از گلویش می‌گذشت و به پیاله‌ها می‌ریخت.

آقای باستان پیاله‌ی سوم را که نخورد بلند شد. دستش را بدیوار

گرفت و خود را رساند به‌نطاق کنار پرده‌ی فلمکاری پشت پرده، تصویر

زنی ایستاده بود که دستش را بکمر زده بود و لبخندی به‌صورت داشت.

با چشمان بادامی اش به همه نگاه میکرد.

آقای باستان دستش را بطرف تصویر گرفت و گفت:

«می بینی؟ چشماشو میبینی؟ حالا کجا میتونم گیرش بیارم؟ اصلا توی این دنیا هست یا نه؟ گریه های من از این زن مهربون نترسد. هیچ وقت از من دور نمیشن. با گریه های دیگر رو هم نمی ریزن. میگی چکار می کردم؟ میدویدم دنبالش؟»

خبرنگار نمی دانست چه کار بایست میکرد.

«خیال میکنی دنبالش ندویدم؟ دو سال کار من این بود که برم دور و بر خانه اش بیلکم. اما هیچ فایده نداشت. تمیخواست دیگه منو ببینه. حالا میبینی که بشر چطور ظلم میکنه! اشک توی چشماش حلقه زد.»



خبرنگار يك هیاله‌ی دیگر برای خودش از گلوی دختر ریخت.

«حالا دیگه وقتشه بریم سراغ پیکره‌ی طلائی من. خوب چشمان تو واکن و ببین تا حال لنگشو دیده‌ای؟ تو دنیا نظیر نداره. الان تو اون اتاقه. درش از پشت بسته‌س و من از این ور میرم درشو واکنم.»

صدای قدم‌های آقای باستان که بریده شد انگار چیزی در اتاق دیگر ترکید. هیاهویی بلند شد و همه. بعد صداها فروکش کرد. در آرام آرام باز شد. اتاق ناریک بود.

خبرنگار در آستانه در ایستاد ناچشمش به سیاهی عادت کند. در روشنائی ضعیفی که از اتاق می‌آمد چیزی دیده نمیشد.

خبرنگار با احتیاط به طرف پنجره رفت. دستش را جلوش گرفت که

چیزی را سرنگون نکند. پرده‌ی سنگین پنجره را کنار زد و به دوروبر اتاق نگاه کرد. ناگهان کنار پنجره چشمش به پیکره‌ی طلانی افتاد:

آقای باستان بود. خودش بود. بالای پایه نشسته بود. قطره‌اشکی در چشمانش بود. لبخنده‌بیزد. اما از سر تا پا طلا بود. روشنائی که از پنجره می‌آمد صورتش را درخشان‌تر می‌کرد.

خبیرنگار هر اسناک فریاد کشید.

- آقای باستان، آقای باستان!

صدایش در زیر زمین پیچید:

- آقای باستان، باستان ... آقا!



## بزه‌های ملارجب

نوروز بدرانبارتکیه داده بود. کتاب بزرگ جغرافیا روی زانویش باز بود، اما نمیخواند. کنار او علی خم شده بود و تندو تند مشقهایش را می‌نوشت. از لای در یک لنگه‌ای که باز بود نک و نوکی درخت بادام و بعد کشتزارها دیده می‌شد و آخر از همه جاده‌ای که مثل ماری دور کمر کوه چنبرزده بود.

نوروز جاده را تا آنجائیکه ناپدید می‌شد با زد و به شهر رسید، آهی کشید، بعد ریگی برداشت و بدرانبارتکیه زد. علی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد: چشمهایش برق می‌زد. پرسید:

- تو آخه چه جوری میری شهر؟

- منکه رفتم می‌فهمی چه جوری.

علی باز سرش را انداخت پایین و هولکی دو خط دیگر نوشت.

- پدرم میگه شهر خیلی خوبه، اجباری که رفته بود همه‌اش توشهر

بوده. میگه اونقدر بزرگه!

نوروز چیزی نگفت. چانه‌اش را روی کاسه زانویش گذاشته بود و

وروی خاک خط میکشید. علی کتابش را بست و رو بروی نوروز نشست.

- خوش بحالت، پدرم میگه همه‌جاش چراغه.

نوروز گفت: خودم میدونم.

بجاده کمر کوه چشم دوخت.

علی گفت: پدرم میگه اگه صدنومن داشته باشیم میتونیم بریم شهر:

اگه آدم به خونه توشهر گیر بیاره باقیش آسونه.

دست نوروز را گرفت و خندید:

- میگم آ! چطوره خونه خودمونو بذاریم پشت الاغمون ببریم شهر؟

پدرم دستشو کشید ب سرم و خندید و گفت که حیف الاغمون پیر شده، والا

همین کارو میگردیم.

نوروز حرفی نزد. علی کمی ناراحت شد، اینور و آنور نگاه کرد:

هنوز بچه ها نیامده بودند. بروی نوروز نگاه کرد و آب دهانش را قورت

داده، آخر سر دلبه دریا زد و پرسید:

- پدرت خیلی پولداره؟

- به شاهی هم توبسایش نیست: میدونم. همش میگه بزغاله هامون

که بزرگ شدن میتونیم بفرشیمشون و بریم شهر. اونا هم که نمیبخوان

بزرگ بشن. بزرگ هم که میشن میمیرن.

علی گفت: پس چه جوری میرین؟

نوروز دماغش را کشید بالا و گفت: توهنوز بچه ای. دهسالت نشده.

علی گفت: تورو خدا بگو چه جوری.

دستش را محکم میان دستهایش گرفت.

- تورو خدا بگو.

معلم پنجره را باز کرد و داد زد:

- سوم و اول بیان تو.

بچه ها لباسشان را تکاندند و هجوم بردند به اتاق. معلم از پای چراغ

باشد و همانطوری که دستپایش را یادستمال کمپنه‌ای پاک می‌کرد گفت:

- بواش تر، چه خبر تونه؟

بوی مطبوع گوشت - که روی چراغ قل میزد - فضای اتاق را پر کرده بود.

- کتابهایتان را باز کنید!

کلاس سومی‌ها درخاموشی نام رودخانه‌هایی را که به بانلاق گاو خونی میریزند و نام کوههایی را که مانند دیواری جلوا برها ایستاده‌اند و نمیگذارند بکوبر برسند، شنیدند و چیزی نگفتند. نوروز نوی دلش گفت:  
- کدوم کوه‌ها رو می‌گه؟ همین‌ها رو؟ بحاده کمر کوه نگاه کرد و بعد به قلعه‌ی کوه. که انگار میخواست آسمان را سوراخ کند.

درمشان که تمام شد معلم گفت: «بردارید مشق بنویسید.» بعد به اولی‌ها پرداخت: نان، بابا.....

علی بواشکی گفت: نوروز چه جوری میرین شهر؟  
جوابی نشنید.

- ارباب میفرستندتون؟

نوروز گفت: عجب بچه‌ای! گفتم که تو این چیزها سرت نمیشه.

معلم روی تخته سیاه خیلی درشت نوشت: نان - آب  
اولی‌ها بلند بلند و چندبار تکرار کردند.

علی گفت: آهان فهمیدم پدرنو میبرند اجاری، آره؟

معلم همانطوری که روی تخته سیاه مینوشت نگاهی به نوروز و علی کرد و چشم‌هایش را دراند.

علی ساکت شد و درهایوی آب و نان اولی‌ها چند کلمه نوشت. بعد

سرش را بلند کرد. نوروز روی دفترش بی‌درپی خط می‌کشید.

- پدر منوهم برده بودند اجبازی. پدرم میگه اونوقت ها ما نبودیم  
والا ما رو هم میبردند.

نوروز چندخط روی دفترش کشید و گفت:

- تودهننت چاك وبست نداره. اگه بگم جارمی زنی تا همه خبردارشن.

- علی بالتماس گفت: بگو، بهییش کی نمیگم. مرگ پدرم. اگه

سرموهم بیرون نمیگم.

نوروز گفت: باشه، عصر بالای تپه.

علی هیجانزده بلند شد و نشست. معلم گچ را انداخت زمین و آمد

بطرف آنها:

شما دونتا چقدر حرف میزنید. مگه نگفتم مشقتونو بنویسید، کو؟

نوروز بکاغذی که جلوش سیاه شده بودن نگاه کرد و تابنا گوش فرمزد.

- پس، این تار عنکبوت ها چیه؟ خدا به جو عقل بهت بده. همهش

بازی گوشه.

بابا نان داد - نان بابا داد. داد نان بابا.::

کلمه ها جلو چشمش میرقصید و صداها در گوشش میپیچید، مثل يك

پرنده، يك كبوتر سفید، پرپر میزد.



از بالای تپه کشتهای سوخته دیده میشد که سرش پای تپه بود و تا

انتهای دشت دراز کشیده بود. هر باد خردی تنش را بلرزه در میآورد. نوروز

مور مورش شد و چشمهایش رابست.

علی گفت: سرچهل روز حتماً میاد؟

- خوب، معلومه که میادا کشکی نیست که.

علی سرش را خاراند و چوب‌دستیش را چند بار زد بزمین. گوسفند سیاه‌باز از دامن تپه پائین میرفت. گوسفندهای دیگر بالای تپه می‌گشتند. نوروز گفت: نهم می‌گه ردخور نداره. اما باس پاک‌باززه باشه. جاروبش هم باید تمیز باشه. جلو خونه رو هم که آب و جارو میکنه نباید کسی به بیندش.

علی گفت: آره، درسته. پدرم می‌گه قدیم‌ها خیلی معجزه میشد. اقلار روزی یکی دوتا. اما این روزها دیگه هیچ معجزه نمیشه. توهیچ معجزه‌ای دیده‌ای؟

نوروز گفت: خودم نه، اما نهم دیده. همین زیارت‌نگاهو میبینی؟ نهم می‌گه شبهانوش چراغ روشن میکنند. یه شب پامیشه میاد همینجا میبینه چراغ بواش بواش میره بالای تپه. پابدومیداره امانیتونه بهش برسه. علی گفت: کاشکی منم یکی میدیدم.

نوروز گفت: پدرم شب‌ها درخونه مون قفل می‌زنه. خوبه کلیدشو میداره سرتاقچه. فردا دیگه کار نموه

علی گفت: خیلی دلم مبخواد منم حضرت خضرو می‌دیدم.

نوروز گفت: میبینی. چهل روز، اگه دلت بخواد.

علی گفت: چرانخواد؟



مش‌نقد علی از میان جماعت راهی برای خود باز کرد و تانزدیکی‌های مشیررفت. چراغ زنبوری را که از نفس افتاده بود آورد پائین و چند تلمبه محکم زد و باز سر جایش به قلاب سفید آویخت. حاجی دانی از لای کتاب دعا عینکش را در آورد و بانج در گوشش محکم کرد. بعد پاشد و روی پله‌اول

منبر نشست. از بالای عینک مردم را دید زرد و کتاب را باز کرد.

- روایت شده که هر کس این دعا را بخواند...

پیر مردها چشم بدهان حاجی دانی دوختند و مردها که دور کبله میرزا  
و اگر فته بودند رویشان را برگرداندند و به طرف منبر. حاجی دانی دعا را  
کلمه به کلمه می‌گفت و دیگران هم صدا کلمه به کلمه پس میدادند واللهم  
آتنا وجميع المؤمنین و مؤمنات فی مشارق الارض و مقاربها فرجا من عندك  
عاجلا.

حاجی دانی کتاب را بست و عینکش را باز کرد و نخر را دورش پیچد  
و گذاشت لای کتاب. بعد سر خورد و نشست سر جای اولش. پای منبر:  
جوانهایی که سر پا کنار سماور ایستاده بودند زودی پرداختند به ریختن  
چای. پیرها باز چرتشان را از سر گرفتند و مردها کبله میرزا را دوره کردند.  
- خوب، نگفتی که «چیلان» چه خبر بود؟ مردم چه می‌گفتند،

کبله میرزا گفت: چی دارند بگند؟ اونا هم مثما، ماها که حریف  
اسدخان نمیشیم. اون با همه جا ساخت و پاخت کرده و از هیش کی کم نمیشه.  
شمر هم جلو دارش نیست. خدا خودش بدادما برسه.

نقد علی سینی چائی را جلوش گرفت و پدرش بك فنجان جلو هر کدام  
گذاشت.

- کشت اسالشون چطوره، کبلایی؟

کبله میرزا دست رو دست زد و گفت:

- درین از یصعبه. آبی شون بدن بود. اما آدمهای اسدخان نداشتند

آب رو دخنه رو بر گردونش. دیمی شون هم که میبینن.

سرش را به آسان گرفت و تکان تکان داد.

- آدم از بالای تپه نگاه میکنه دلش آتش میگیره. همه جا ریخته،

باشیده. خدابدور. نمیدونم. زمستون سیاه چکار باس بکنند!.  
علی کیشی گفت: کار همیشگی شون. میرن دزدی. و خندید.  
کلبه میرزا گفت: آره دیگه، میرن دهات دوروبر دزدی. مخصوصاً  
لشون پاک سوخته.

علی کیشی گفت، طینت شون بده، اون سالی هم که محصولشون خوبه،  
بازمی بینی رفتن دله دزدی. شدیدتر خندید.

هیچکس نمی خندید. همه روی کلبه میرزا زول زده بودند.  
کلبه میرزا گفت، تو با اونش چکار داری؟ بگو چقدر بر اشون میمونه  
ملارجب گفت: نکنه اول بیان سراغ دهه ما، چطوره گزمه بذاریم  
علی کیشی سرش را گذاشت بیخ گوش جعفر گفت: میترسه بیان  
بزهاشو ببرن.

یلندتر گفت: بزها تو خیلی دوست داری ملارجب؟  
ملارجب رنگ گذاشت و رنگ برداشت: علی کیشی تو همش مسخره -  
بازی درمیاری! - رنگهای گردنش سیخ ایستاد - آره، خیلی. میترسم  
بیان بزهامو ببرن. دلت خنک شد؟

کلبه میرزا گفت: ملا حق هم داره بترسه.  
علی کیشی بشدت خندید. ملارجب گفت:  
- کی گزمه میذاریم؟  
کلبه میرزا گفت: امسال به خورده باید زودتر بجنبیم، مثلاً سر  
چله بزرگ، چطوره؟

ملارجب با پریشانی گفت.

- نمیشه، محصولشون پاک سوخته؟

- آره خودم گفتم، آره خودم گفتم، آخه سرخرمن کسی نمیره  
سرخونه‌ها دزدی. مشدی ذوالفقار گفت:

- بابا اینقدر حول و ولانکن هرچه خدا خواسته همون میشه. ملا-  
و جب گفت

- منکه دلم شور میزنه. شاید پیش از چله‌ی بزرگ بیان. اما کار  
از محکم کارکی عیب نمیکنه.

کلبه‌میززاقندرا به چائی ش زد و به دهنش گذاشت و تا نصف فنجان  
را هورتی کشید بالا. سرد سرد شده بود.

- مشدی بیخیالش باش. هیچطوری نمیشه. تازه از کجا میدونی  
اول بیان سراغ تو!

علی کبشی گفت:

.. اگه خیلی دلت شور میزنه به قفل گنده بزق بدرخونه  
دوستش را گرفت جلو ملارجب و اندازه قفل را نشان داد و بعد نو  
چشم همه نگاه کرد و خندید.

ملارجب سرش را انداخت پائین و دیگر حرفی نزد.  
زنبوری از نفس افتاده بود. مردها همه رفته بودند. فقط تک و  
توکی اینور و آنور لنگر انداخته بودند.

ملارجب کفش هایش را زیر پفش زد و آمد بیرون.

□

نوروز چشم‌هایش را باز کرد. کی بیدارش کرده بود؟ گوش خوابانید  
صدای خرناس پدرش که بالای اتاق بود از شیور غزاداری هم بلندتر بود  
مادرش آنور آنور خوابید بود. پستانش هنوز توده‌ان بچه‌اش بود. چوب



را برداشت و سرپوش سوراخ را کنار زد و ستاره‌ها را دید که چشمک میزدند. همان ستاره‌های هر شبی. و بلند شدو بالای اتاق رفت. کلید را برداشت و رفت به حیاط.

بزهای پدرش از سرو صدا افتاده بودند. سنگ‌ها و خروس‌ها همه خوابیده بودند. دستش را که به قفل زد چنان صدائی بلند شد که خودش ترسید و فکر کرد الان است که همه بیدار می‌شوند. کمی ایستاد و صبر کرد، صدائی نیامد. کلید را به قفل زد و قفل باز شد.

بیرون هیچ چیز نبود. سیاهی بود. انگار هیولائی خودش را انداخته بود روی همه چیز. همه جا. نوروز به بالا نگاه کرد، به ستاره‌های آشنا که چشمک میزدند.

جارو را برداشت و جلو درخانه را آب و جارو کرد و نشست. فتیله فانوس را کشید پائین و گذاشت میان پاهایش روی زمین. نمیدانست از کدام راه خواهد آمد، اما مطمئن بود که خواهد آمد. از جاده‌ای که از کمره‌ی کوه پیچ می‌خورد و از بالای ده می‌گذرد، خواهد آمد. چشم دوخت به کوه‌هایی که انگار میخواستند آسمان را روی سرشان بلند کنند. چراغ بود؟ شاید همان چراغی بود که مادرش میگفت. قلبش تندتند میزد. بلند شد و با دقت نگاه کرد. روشنائی هراز گاهی دیده می‌شد. چشم‌هایش را مالانند. خواب نبود، خودش بود، چراغ بالای تپه. لبخند زد و راه افتاد به طرف کوه. جایی که روشنائی چراغ را دیده بود.

□

اولی گفت:

- بیا دیگه معطل چی هستی؟ الان هوا روشن میشه.

دومی گفت:

- هیس!

و دستش را گذاشت دم دهانش و کشید پشت دیوار:

- فانوس. انگار یکی نشسته پشت در. میبینیش؟

اولی نگاه کرد. تنها فانوس بود و دوروبرش کسی نبود:

- نکنه مارو دیده باشن.

دومی گفت:

- تو وایست اینجا، من برم اون پشت.

رفت. این یکی باززل زد به فانوس که سوسو میزد و منتظر ماند:

مرد یواش یواش خودش را رساند نزدیکهای در و بتو سرک کشید. کسی

نبود. آهسته سوت زد. رفیقش آمد.

- همه چیز رو برآهه. یادشون رفته درو بیندن.

رفتن تو ناله بزها از توی طویله میآمد.

اولی گفت:

- بز!

دومی گفت:

- آره.

بز پیر سرش را از آخور بلند کرد و به مردها نگاه کرد؛ باز سرش

را انداخت پائین و شروع کرد به خوردن. بز سفید جوان تا مردها را دید

بلند ناله کرد و بزهای دیگر دم گرفتند.

دم در بزها می کوشیدند که دهانشان را باز کنند و نمی توانستند:

- یواش، بیدار شون نکنی!

- برو بریم.

□

ملارچب پوستینش را انداخت رو دوشش و آمد بیرون. آفتابه را برداشت و وضو گرفت. وقت اذان داشت میگذشت.

هولکی از بله‌های سنگی رفت پشت بام. دستش را گذاشت بین گوشش:

- آقا کبر...

گوش خواباند و با لذت همهمه‌ی بزها را که در ذهنش می‌پیچید شنید. لبخند زد و تکبیر دوم و سوم را هم گفت. به نظرش رسید که صدای بزها اینبار پست و مثل هیاهوی دوردستی است. آمد دم سوراخ بام طویله و سرش را برد تو و دور بر طویله نگاه کرد. از بزهایش خبری نبود. با نگاه همه‌جا را گشت. در طویله باز بود و بزهایش نبود.

- چیلانی‌ها، چیلانی‌ها!

بلند شد و با دهان باز این‌ور و آن‌ور نگاه کرد و دوباره خم شد و توی طویله را دید زد:

- دپدی چه خاکی ب سرم شد!

دو دستی به سرش زد و شروع کرد پشت بام‌ها دویدن بطرف جاده

کمر:

- آهای، آهای، آهای!

پایان